

داستان پادشاه و کنیزک (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

داستان های مثنوی

با نشر روان

مهدی سیاح زاده

داستان پادشاه و کنیزک

برگرفته از کتاب « پیمانۀ و دانه »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ سوم - ۱۳۹۷ (۲۰۱۵)

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقل حال ماست آن

۳۵/۱

داستان پادشاه و کنیزک

(دفتر اول - از بیت ۳۵)

در زمان های قدیم، پادشاهی بود که هم ثروت و مال
و منال بسیار داشت و هم در باور و اعتقاد به خدا راسخ و ثابت
قدم بود. روزی پادشاه با همراهان خاص خود به شکارگاهی
رفت، اما بجای آن که شکار کند، خود شکار عشق گردید. او
در راه، کنیزکی را دید و یک دل نه صد دل عاشق او شد.

بود شاهی در زمانی پیش از این
مُلک دنیا بودش و هم مُلک دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه در شاهراه
شد غلام آن کنیزک، جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

۳۶/۱

برای شاه، وصال به کنیزک بسیار آسان بود. کافی بود که او را از صاحبش بخرد و همین کار را هم کرد و کنیزک را به حرمسرای خود فرستاد. چند ماهی با او بود و کام دل گرفت، اما هیچگاه مانند کامجویان هوسباز، از معشوق سیر نشد. از قضای روزگار، کنیزک زیبا و عشوه گر، بیمار شد. شاه پزشکان را خواست. اما پزشکان که هر یک لقمان زمان خود به حساب می آمدند، قادر به علاج کنیزک نشدند. هرچه دارو می دادند، اثر عکس در بیمار داشت و بیماری شدت می یافت.

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض، چون موی شد
چشم شه از اشک خون، چون جوی شد
۵۱/۱

شاه، چون ناتوانی پزشکان را دید، گریان و نالان، به عبادتگاه خدا، به مسجد پناه برد، شروع به زاری و گریه کرد و سلامت کنیزک را از خدا خواست.

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پابرنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد

سجده گاه از اشک شه، پُر آب شد

۵۵/۱

آنقدر نالید و گریید که خوابش برد. در رویا پیری را دید که به او گفت: مژده بده که دعاهایت مستجاب در گاه حق شده است. فردا از جانب ما غریبی به شهر تو خواهد آمد. او «حکیم الهی» است که بیمار ترا علاج خواهد کرد:

گفت: ای شه! مژده! حاجاتت رواست

گر غریبی آیدت فردا، ز ماست

چون که آید او، حکیم حاذق است

صادقش دان، کو امین و صادق است

۶۳/۱

فردا، سحر گاهان، آن هنگام که خورشید از شرق طلوع می کرد، شاه بر بالای قصر خود چشم براه «حکیم الهی» بود. تا آن که دید از دور شخصی، که مانند هلال ماه خمیده و باریک بود، به قصر نزدیک می شود.

چون رسید آن وعده گاه و روز شد

آفتاب از شرق، اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر

تا ببیند آنچه بنمودند سیر

دید شخصی فاضلی، پُر مایه ای

آفتابی در میان سایه ای
می رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست، بر شکل خیال
۶۶/۱

شاه به جای دربانان و خدمتکاران، پیش او دوید و
ادب بجا آورد. دست و پیشانی او را بوسید. او را به کاخ نزد
کنیزک بیمار برد و قصه ی بیماری کنیزک را به «حکیم الهی»
بازگو کرد.

حکیم الهی کنیزک را معاینه کرد. از همان ابتدا پی
به بیماری او برد. اما بی آن که از علت بیماری کنیزک چیزی
به شاه بگوید گفت: تمام کارهای پزشکان تو بی فایده بوده
است، سهل است، نتیجه ی عکس داده است:

گفت: هر دارو که ایشان کرده اند
آن عمارت نیست، ویران کرده اند
دید رنج و کشف شد بر وی، نهفت
لیک پنهان کرده و با سلطان نگفت
۱۰۴/۱

او فهمید که بیماری کنیزک، بیماری تن نیست،
عوارض عشق است. فهمید که کنیزک عاشق است. رنج و

درد کنیزک، از دل او بر می خیزد نه از تن او. و بیماری دل
بسی دردناک تر از عوارض بیماری تن است.

دید از زاریش، کو زار دل است
تن، خوش است و، او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری، چو بیماری دل

۱۰۸/۱

زیرا بیماری (علت) عشق، فارغ از همه ی بیماری ها
تن است. چرا که عشق ابزاری است برای درک اسرار خدا.
بدین لحاظ است که درمان بیماری عشق، از عهده ی پزشکان
و حکیمان تن بر نمی آید.

علت عاشق، ز علت ها جداست
عشق، اُسْطْرُلاب^۱ اسرار خداست

۱۱۰/۱

حکیم الهی از شاه خواست او و بیمارش را تنها
بگذارند، تا بطور خصوصی از کنیزک پرسش هایی کند.
آنگاه نبض کنیزک را به دست گرفت و با مهربانی و لطافت از
دخترک پرسش هایی کرد.

^۱ - اسطرلاب، وسیله ای است در علم ستاره شناسی، که ظاهراً با آن اسرار ستاره ها را بررسی می کردند.

داستان آتش افتادن در شهر به ایام عمر بن خطاب (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

پرسید: شهر تو کجاست؟ چه خویشان و نزدیکانی در آن شهر داری؟ کنیزک نیز وقتی چنین لطافت و مهربانی را دید، به یکایک پرسش های حکیم الهی پاسخ می داد. در مسیر این پرسش ها و پاسخ ها بود که کنیزک شرح زندگی خود را بیان کرد و حکیم الهی همواره مواظب ضربه های نبض و جهیدن آن بود.

حکیم پرسید: وقتی از شهر خود خارج شدی ترا به کدام شهر بردند؟ کنیزک نام شهر هایی را که در مسیر بردگی خود سیر کرده بود، گفت و از بیان این شهر ها در ضربات نبض او تغییری پدید نیامد. تا این که به شهر سمرقند رسید:

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد

نی رگش جنید و نی رُخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بُد بی گزند

تا پرسید از سمرقند چو قند

۱۶۶/۱

به محض این که نام سمرقند به میان آمد، نبض کنیزک به نحو غیرعادی جهید و رخسار او سرخ و سپس زرد شد.

نبض جست و، روی سرخ و زرد شد

کز سمرقندی زرگر فرد شد؟

۱۶۸/۱

حکیم الهی کشف کرد که کنیزک عاشق زرگری
در سمرقند است. این است که گفت: نگران نباش، من تو را
درمان خواهم کرد:

گفت: دانستم که رنجت چیست، زود
در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
من غم تو می خورم، تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

۱۷۱/۱

بعد از آن حکیم الهی نزد شاه رفت و مختصری از
ماجرا را به او گفت و خواست که زرگر را به پایتخت و دربار
بخواهند. چند نفر از سوی شاه به سمرقند رفتند تا به زرگر
بگویند که شاه او را به عنوان زرگر دربار انتخاب کرده است.
مرد زرگر وقتی این پیام شاه را شنید، خوشحال و شادمان به
سرعت روی اسب نشست، همسر و فرزندان خود را آنجا به
جای گذاشت و خود راهی دربار شد. او نمی دانست این
سفری را که به رضا و رغبت برگزیده است، سرانجام شومی

داستان آتش افتادن در شهر به ایام عمرین خطاب (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

برای او خواهد داشت. وقتی به دربار رسید، شاه کلید خزانه
طلا و جواهرات را به او سپرد.

شاه دید او را، بسی تعظیم کرد

مخزن زر را بدو تسلیم کرد

۱۹۷/۱

همراه این کلید، به توصیه ی حکیم الهی، کنیزک را

نیز به امر شاه به او دادند:

پس حکیمش گفت: ای سلطان مه

آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود

آب وصلش، دفع آن آتش شود

شَه بدو بخشید آن مه روی را

جفت کرد آن هردو صحبت جوی را

۱۹۸/۱

مدت شش ماه این دو از هم کام دل می گرفتند. در

این مدت کنیزک بهبود یافت. اما حکیم الهی در خفا شربتی

ساخت و به خورد زرگر داد. نوشیدن این شربت سبب

رنجوری زرگر شد و روز به روز ناخوش تر و رخ زرد تر و

زشت تر می شد. تا جایی که از آن زیبایی پیشین چیزی بر

جای نماند و همین زشتی رخسار، دل کنیزک را از او سرد

کرد، جان دختر از درد و رنج (وبال) او فارغ شد و عشق او به
زرگر پایان پایان یافت.

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر می گذاخت
چون ز رنجوری، جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد

۲۰۲/۱

چیزی نگذشت که زرگر مُرد و آن کنیزک به کلی
از رنج و درد عشق او نجات یافت.

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

۲۱۶/۱

داستان پادشاه و کنیزک

شرح مختصر نمادها و رمزها

مولوی تمامی دفترهای ششگانه ی خود را، با مقدمه
ای به نثر، به فارسی و عربی آغاز می کند. سرآغاز این نخستین

دفتر مثنوی به زبان عربی است که بخشی از ترجمه ی فارسی آن را اینجا می آوریم:

«این است کتاب مثنوی، و آن کتابی است در
برگیرنده اصول اصل های دین در کشف اسرار وصول به حق
و یقین؛ و این کتاب فقه اکبر و آیین نکو و روشن و دلیل
آشکار و متقن خداوند است. مثل نور آن، همچون چراغدانی
است، در آن چراغی تابان، پرتو بیفشاند، درخشان تر از
روشنی بامدادان؛ و این کتاب باغ دل ها است، انبوه درختان و
آکنده از چشمه ساران حکمت و معرفت، و از جمله آن ها
سرچشمه ای است که پیروان راه و مرام سلسیلش نامیده اند؛ و
نیکان از آن خوردند و نوشند و رها شدگان از بند هوی نیز از
آن شادمان و پر نشاط... و این کتاب شفای بیماری های
روحی و زداینده اندوه ها و گشاینده رازها و آشکار کننده
اسرار و حقایق قرآنی و فراخی دهنده روزی و رزق معنوی و
پیراینده ی اخلاق از هر زشتی و پلیدی است. این کتاب به
دست های فرشتگان نویسنده و گرامیان عالی مرتبه نوشته
شده... چنین گوید این بنده ی ناتوان نیازمند رحمت حق
تعالی، محمد پسر محمد، پسر حسین بلخی^۱ که حق تعالی، این
کتاب مثنوی را از او قبول کند... آن را فراهم آوردم و به

^۱ - جلال الدین محمد بلخی (مولوی) .

درخواست سرور و یار غارم که به منزله ی روح و جان و ذخیره ی امروز و فردای من است و هموست آن شیخ کاملی که سرمشق عارفان و پیشوای هدایت شدگان و یقین کنندگان ... دارنده ی فضیلت ها و مکارم، شمشیر حق و دین، حسن فرزند محمد فرزند حسن معروف به زاده ی آخی^۱، بایزید زمان و جُنید دوران. راستگو، راستگو زاده، خدا از او و آنان خشنود باد... حُسام الدین را تباری بزرگ است که خورشید از فروغ و عظمت آن شرمسار شده و ورا حَسَبی است که انوار تابان ستارگان در برابر درخشندگی آن، کم فروغ شده اند. درگاه این بزرگواران و محشمان، پاینده بادا که هماره قبله ی مشتاقان و کعبه ی آمال شیفتگان است و مَطاف نیکان. و ایدون باد تا آن دم که ستاره فروزد و خورشید تابد؛ تا اینکه پناهگاه خردمندانی ربّانی و فرهیختگانی روحانی و عرشینانی آسمانی گردد. اینان خردمندانی هستند که هرچند آکنده از اسرار حق اند، ولی مُهر خموشی بر لب دارند؛ و با این که از نظر زمینیان غایب و مجهولند، ولی نزد آسمانیان، حاضر و معروف. اینان، شاهان ژنده پوش اند و اشراف قبایل و اصحاب فضایل و انوار دلایل. اجابت فرما، ای پروردگار جهانیان...»^۲

^۲ - حُسام الدین چلبی، مرید محبوب مولوی، که به درخواست او مثنوی تولد یافت.

^۱ - کتاب «شرح جامع مثنوی معنوی» - کریم زمانی - جلد اول - صفحه ی ۴۸

مولوی پس از این مقدمه ، دیباچه ی بسیار زیبایی را که بعد ها به «نی نامه» معروف شده است، در ۱۸ بیت نقل می کند و مثنوی معنوی، با همین ۱۸ بیت آغاز می شود. درباره ی پدید آمدن این اولین هیجده بیت آغازین مثنوی، روایتی از مرحوم «زین العابدین مستعلیشاه شروانی» در کتاب «بستان السیاحه» نقل شده، که ما آن را از «مثنوی کلاله ی خاوران» مرحوم حاج محمدرمضانی، نقل به مضمون می کنیم: روزی «حسام الدین چلبی» مرید محبوب مولانا، از او خواسته است مانند منطق الطیر عطار و یا حدیقه الحقیقه سنایی مطالب عرفانی را برای مریدانش بگوید. مولوی همان لحظه از لای دستار خود کاغذی بیرون آورد که حاوی هیجده بیت شعر بوده و می گوید، دیشب در این باره می اندیشیده ام و این ابیات را سروده ام. وقتی این هیجده بیت شعر را می خوانیم، می بینیم به واقع مولوی بسیاری از دیدگاه های خود را در همین هیجده بیت بطور فشرده آورده است:

بشنو این نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا بُبریده اند

در نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
سیر من از ناله ی من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری بُرید
پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

نی حدیثِ راهِ پرخون می کند
قصه های عشقِ مجنون می کند
محرمِ این هوشِ جز بی هوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غمِ ما روزها بیگانه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت، گو: رو پاک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هرکه جز ماهی، ز آبش سیر شد
هرکه بی روزی است، روزش دیر شد
در نیابد حالِ پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید، والسلام^۱
۱/۱

مولوی پس از بیان چندین نکته ی عمیق عرفانی دیگر، این نخستین داستان مثنوی (پادشاه و کنیزک) را نقل می کند.

بسیاری از مفسرین مثنوی اعتقاد دارند که داستان پادشاه و کنیزک در واقع شرح حال خود مولانا است. در آغاز

^۱ - شرح و تفسیر این ابیات، بطور جامع در کتاب «و چنین گفت مولوی»، مهدی سیاح زاده، شرکت کتاب، لوس آنجلس از صفحه ۱۷ تا ۱۹۰ آمده است.

این داستان نیز مولوی در یک بیت این موضوع را به صراحت بیان می کند:

بشنوید ای دوستان این داستان

خود، حقیقت «نقد حال ما» ست آن

۳۵/۱

نگاهی کوتاه به شرح زندگی مولانا می تواند این نظر را تأیید کند. مولانا پس از وفات پدر (سلطان العلماء) به جای او نشست و رهبر دینی هزاران نفر گردید. او سال ها، به تحصیل علوم زمان خود بویژه علوم دینی پرداخته بود و پس از جانشینی پدر نیز، چند سالی به دمشق و حلب (در سوریه ی کنونی) رفت و نزد استادان علوم عقلی و دینی، تحصیل کرد. اما آن طور که در شرح حال او می خوانیم، هیچگاه کام تشنه او سیراب نشد و همواره در جستجوی حقیقت بود. اما سرانجام، در آن هنگام که عالم بزرگ دینی و حکمت و فلسفه شده بود و گروه کثیری از مردم قونیه و اطراف پیرو او بودند و از او برای مسائل دینی کسب تکلیف می کردند، در آن هنگام که هیچ چیز از دنیا و احترام خلق کم نداشت (هم مُلک دنیا را داشت و هم مُلک دین را)، با درویش ژنده پوشی به نام ملک داد تبریزی، معروف به شمس تبریزی برخورد کرد. داستان ملاقات این دو گرچه شاید آمیزه ای از واقعیت و

اغراق باشد، می تواند انگیزه ی گرایش و عشق بی پایان مولوی به شمس را تا حدودی بازگو کند:

«روزی در بازار، مولانا جلال الدین بر استری سوار، به کوکبه تمام عبور می نمود و شمس الدین او را دیده به فراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت. شمس فرمود: این خود ظاهر است و مولوی گفت: ورای آن چیست؟ شمس الدین گفت که علم آن است که ترا به معلوم رساند و به شاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنایی را بر خواند:

علم کز تو، تو را نه بستاند

جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن سخت متأثر و متحیر گشته، مرید شمس گردید.»^۱ و یا این روایت از نخستین ملاقات مولانا با شمس الدین تبریزی:

«چون شمس الدین به قوینه رسید، مولانا را ملاقات نمود در حالی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده، شمس الدین از مولانا پرسید که این چه

^۱ - کتاب بستان السیاحه - نقل از کتاب مثنوی معنوی کلاله ی خاوران - به کوشش مرحوم حاج محمد رضایی.

مصاحف (کتاب ها) است؟ مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند. ترا به آن چه کار است. شمس الدین فی الحال کتاب ها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت. مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش، بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمی شود. دیوانگی کردی و ضایع ساختی. شمس دست دراز کرد یکان یکان همه ی کتاب ها را بیرون آورد که آب در آن ها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سِر بود که به ظهور پیوست؟ شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است، ترا از آن چه خبر؟ بعد از آن با همدیگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقه ی سماع آموخت و به یمن تربیت او علم معرفت بر سر

عالم افروخت.»^۱ می گویند مولانا شش ماه با شمس خلوت کرد و تحت تعلیم او قرار گرفت. همه ی راز و رمز های طریقت را آموخت و به گفته خود آزاد شد. گرچه شاید این داستان که نخستین حکایت مثنوی است، شرح حال مولوی باشد، تردیدی نمی توان داشت که می تواند شرح حال همه ی انسان هایی باشد که در سراسر تاریخ زیست کرده اند و

^۱ - (همان منبع)

کنیزک درونشان همواره بیمار است و فقط حکیم الهی می تواند او را درمان بخشد. با این توضیح می توان رمز های این داستان را بیان کرد. در این حکایت: پادشاه نماد ما انسان ها است که اشرف مخلوقات هستیم و دنیا در چنبره ی قدرت ما است. و در عین حال به اعتبار وجود روح در ما، دنیای دین را هم می توانیم داشته باشیم. این است که مولوی در دومین بیت این داستان می گوید:

بود شاهی در زمانی پیش از این
مُلک دنیا بودش و هم مُلک دین

۳۶/۱

حالا چنین وجود والایی عاشق یک «کنیزک» می شود. یعنی کوچک تر و حقیر تر از کنیز. کنیز در این جا همان وجود ما است. همان که «من» می نامیم. همان که بدون او ما مرده ایم. همان که مدام در حال مقایسه ی خود را دیگر «من» ها است. ثروت «من»، مقام «من»، خانواده ی «من»، میهن «من»، و هزاران از این «من» ها. این «من» در جهان همواره بیمار است. چرا؟ برای این که عاشق «زرگر» است. زرگر نماد زر است که قدرت را پدید می آورد. قدرتی که انسان عاشقانه به دنبال آن است. زرگر نماد دنیا است. نماد همه این چیز هایی که «من» ما را به سوی خود می کشد و می دویم و می دویم و

می دویم، و هرگز رضایت خاطر حقیقی نداریم. اگر توجه کنیم ثروتمند ترین انسان، یا قدرتمند ترین انسان از نظر مقام اجتماعی، باز هم رضایت ندارد و احساس می کند که «چیزی کم دارد». مولانا از مدت ها پیش از ملاقات شمس این گونه بود. مقام بزرگی در دین و شریعت داشت که برای او احترام ویژه ای حتی در دربار پادشاه روم شرقی به وجود آورده بود. به اعتبار همین مقام می توانست بیش از حد نیازش ثروت داشته باشد. اما آن طور که شرح حال نویسان او آورده اند، با این همه نعمت های این جهانی، هنوز تشنه بود، هنوز ناراضی بود و هنوز احساس می کرد که بیمار است. روان او بیمار است. برای رفع این بیماری، به کتاب ها روی آورده بود که نقش طبیبان و پزشکان درد او را بازی می کردند. پس طبیبان در این داستان نماد دانش، اخلاقیات و ارزش های اجتماعی است که از طریق کتاب به ما می رسد. اما می بینیم که این پزشکان قلابی هم نمی توانند درد «من» یا کنیزک او را درمان کنند، سهل است حتی برخی از این ها با راهنمایی های ناروا، حال انسان پریشیده همه ی قرون و اعصار، از جمله، زمان ما را بدتر و پریشان تر می کنند. چه کسی می تواند این بیماری ما را درمان کند؟ «حکیم الهی». چه وقتی حکیم الهی نزد ما می آید؟ زمانی که به بیماری خود آگاه شدیم. اکثریت قریب

به اتفاق مردم جهان ما نمی دانند که بیمارند، که روانپزشکند. که نیاز به حکیم الهی دارند. در زندگی مولانا چه کسی نقش حکیم الهی را بازی کرد؟ شمس تبریزی. او توانست «من یا کنیز» بیمار مولانا را درمان کند. او متوجه شده که انسان عاشق زرگر است. زرگر نماد زر و قدرت است. قدرت، بیماری ویرانگری است که از بدو تولد انسان در کره زمین، جان و روان او را به خود گرفته و اسباب قتل و کشتار میلیون ها میلیون انسان، ویرانی دسترنج مردمان، و هزاران هزار فاجعه ی غیر قابل جبران پدید آورده است. پس زرگر باید بمیرد تا انسان آرام بگیرد. اما جالب است که مولوی در این داستان نسخه واقع گرایانه ای به انسان ارائه می دهد. این طور نیست که مانند جوکیان و مرتاضان از دنیا باید چشم پوشید. باید از همین دنیا تا حد معقول بهره مند شد. چندی باید با دنیا هم آغوشی داشت. همانگونه که حکیم الهی توصیه می کند که کنیزک شش ماه از کام زرگر برخوردار شود. بدون درک اثرات مخرب قدرت، محال است انسان پی به زشتی آن ببرد. باید روی زشت قدرت را دید. در این راه به یک راهنما مانند حکیم الهی نیاز داریم. این حکیم الهی نماد انسان کامل است که در جهان ما گرچه اندک اندک، می توان جستجو کرد و یافت و اگر چنین وجود نازینی را یافتی، آن وقت:

دامن او گیر زودتر بی گمان

تا رهی در دامن آخر زمان

۴۲۴/۱

و حکیم الهی مولوی (شمس) با شربت حقیقت، رخ
زرگر را نزد مولوی (یا انسان) زرد و زشت کرد و پیوند عشق
ویرانگر مولوی (انسان) را از او گسیخت. در این زمان است
که انسان آزاد می شود. آزادی حقیقی زمانی است که ما «من»
خود را در خود بکشیم. در واقع «خود» کشی کنیم. «من» کشی
کنیم.

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید

در این عشق چو مُردید، همه روح پذیرید ...

بمیرید، بمیرید، وز این نفس ببرید

که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید.

کلیات شمس - فروزانفر - جلد ۲ - غزل ۶۳۶
